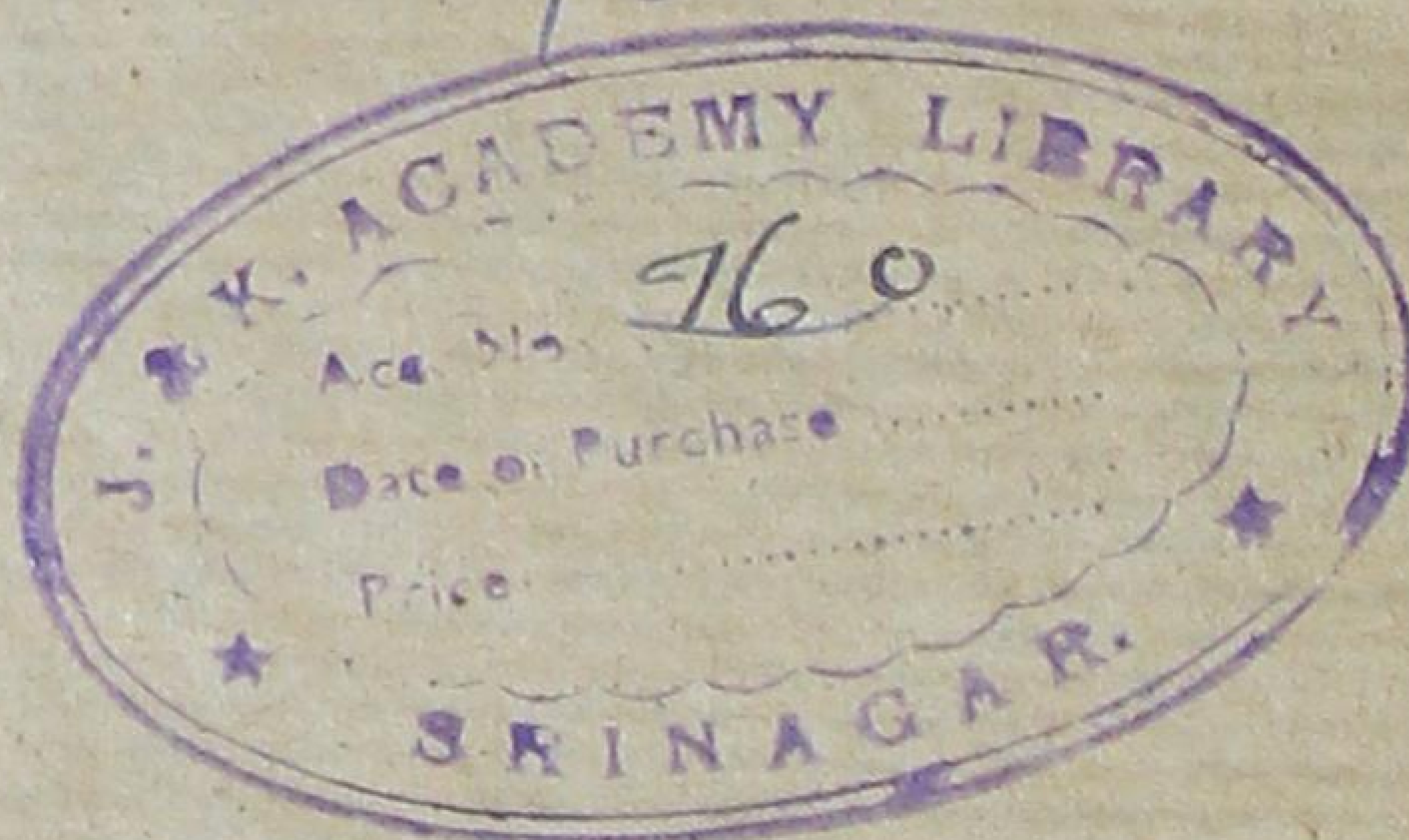
1068


J. & K. ACADEMY LIBRARY
Acc. No. 760
Date of Purchase
Price
SRINAGAR.

بتوفیق خالق سیاهی و سفیدی نسخهٔ بیان دیوان بیرنگی و حیرانی...

محامد بیکران و منن فراوان لائق ناظم دیوان هستی که درین
ایام مسرت نظام لولوی آبدار بر آمده از بحر زخار طبع
سرگروه لوذعیان زمان و محسود بلیغان اعنی حضرت
مولوی علی امجد حسین صاحب امجد سلمه الله الصمد
ساکن بدایون اعنی

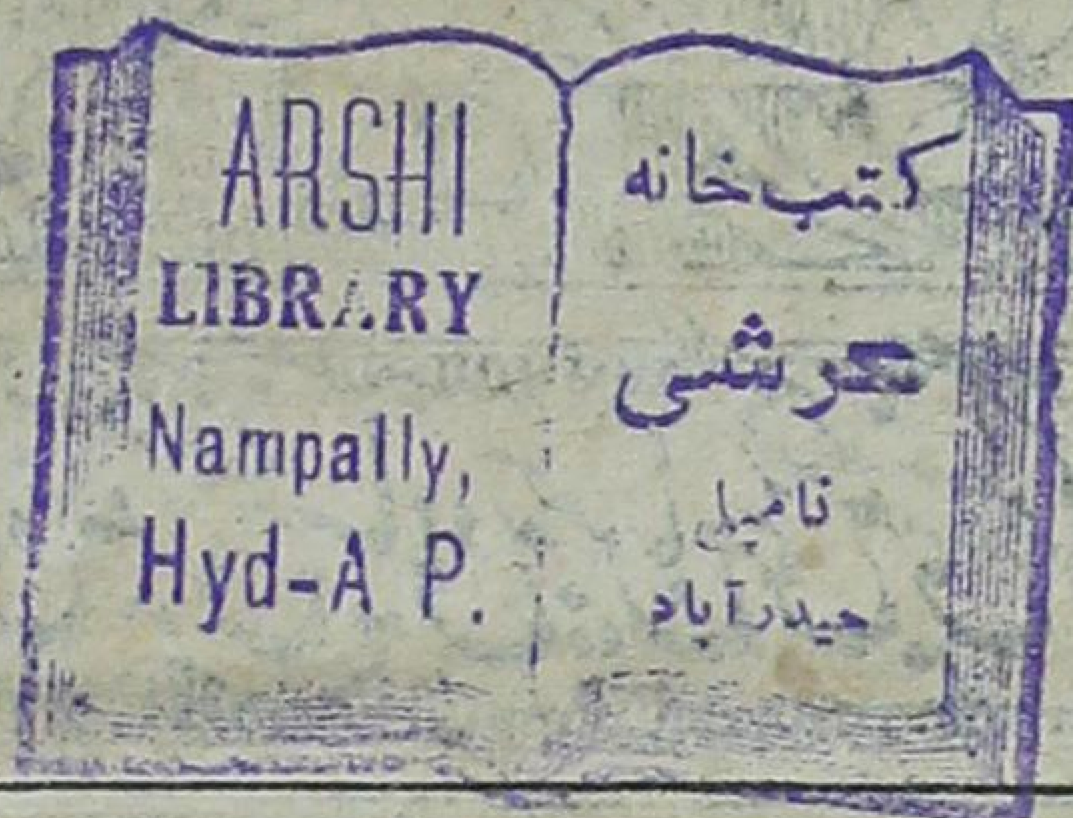
[illegible] ۲۵۵

مهتمم افضل المطابع

از مولوی محمد احسن فضل

بنا بر سمع افروزی شایقان
کلام فارسی بحسن کوشش و فرمایش جناب
مولوی محمد عبدالحی صاحب صفا ساکن بدایون وکیل عدالت
دیوانی بلاری ضلع مراداباد قسمت روهیلکهند

در مطبع افضل المطابع واقع محله ... متصل خطهٔ بی نظیر بدایون بحلیهٔ طبع متحلی




بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---|---|
| ای خبردار از نهٔ هر مبتدا | مبتدائی چونکه بهر دوسرا |
| دوسرا از امر کن بس کرده | کرده کاری برون از فکرها |
| فکرها از درک کنهت بی خبر | بی خبر زی کار باشد برملا |
| برملا بیداریش دارد نه فوق | فوق کردار د بحکم تو روا |
| تو روا داری نه ظلم و جور را | جور را بد خواند زان هر مقتدا |
| مقتدا ای انس و جان ممدوح ما | ما عرفنا ابشانت داد جا |

جابجا آمد ز گردش گشت گرد
گرد گردش همرهیش جابجا

| | |
|---|---|
| گویند میان انجمن ها | از پی سخنی من سخن ها |
| از خویشتنان گذشته دیدم | گم گشتگی بخویشتن ها |

عشاق بشوق دادن جان — دارند بدوشها کفن‌ها

انداختهٔ بجعد موباف — خاطر شکست این شکن‌ها

آسیب روان نبود زین بیابان — دیدیم لبان بسی ز هن ها

رفتار کسی رساند در دل — صد گونه خیال‌ها و ظن‌ها

از بعد تبادل صعوبات — تبدیل نموده‌ام وطن‌ها

گشتند عرق عرق ز شرمت — هم نسرین و نسترن سمن‌ها

خوشگام گذشتگان گذشتند — دیدیم برین زمین ز من‌ها

از دیدهٔ اشکبار عاشق — انداختهٔ حاصل عدن‌ها

تا شکر ادا کند بقاتل — بر تن شده زخمها دهن‌ها

دلچسپ فسانه شد امجد — ذکر تو برای انجمن‌ها

کی رسد طوبی چه گویم همقد شمشاد را — ای ببالایت چه نسبت چوب بستان زاد را

چون کشد پرواز زلف عنبرینت سر بسر — رعشه در دست افتد مانی و بهزاد را

نیست باکم از قفس ای عندلیب همصفیر — خانهٔ خود می‌شمارم خانهٔ صیاد را

گر میان طفلگان بینند مرا آماج سنگ — کی روا دارد نگار من چنین بیداد را

صف کشی کردند هر جانب جوانان چمن — ای صبا مژده ببر از بلبلان صیاد را

هان یقین دانم که رحمی آوری بر حال من
قوت سمعش بپذیر اگر کند فریاد را

در رگ سودای من نشتر زدن امجد چه سود
سرخ رویی هانه بخشد خون من فصاد را

نبود لایق این هیچ شیء ز هستی ما
کشان کشان بخدا برد بت پرستی ما

نه خاک کوی تو شد بل غبار خاطر غیر
بلند پایه تا گرد بسکه پستی ما

سبک گران همه اشیا نموده ایم که زخر
فراخ حوصله کرد دست تنگدستی ما

شدند باده کشان از تغافلم خاموش
فگنده شور چه در خانقاه مستی ما

یورش نموده ز هر سو چو لشکر افکار
الف ز آه بر آمد چو چوبدستی ما

هزار ترشی دور زمان خمار شکست
نرفت جوشش آن مستی الستی ما

مکن هراس تو امجد که مرگ انبوه است
شکست رنگ عدو هم ز دل شکستی ما

می نیارم بر لب خود بی رخت نام شراب
ساغر زهر آب دانم گر رسد جام شراب

طایر جان حریفان در پریدن پر کشاد
عکس زلفت مینماید تازه تر دام شراب

گشت شیب ور نصیحت سود اندر زبان
شد زوال توبه واعظ بیش از شام شراب

حسب قانون طب مصران علاج مستسلاز
جز می باقی بنا شد دور سرسام شراب

از سرشک باده گون دریا میکش گشت پیر
کاسه چشم حریص دید شد جام شراب

سرو مهر می گردد در سرا بمن آن سرو مه
خوبی قسمت که بر سر رفت ایام شراب

وای جام چشم مخموران شکسته رنگ خوش
عکس رنگ چشم ساقی بشکنند فام شراب

دست و دامن تو به ساقی سبوی و شیشت و حشت است
شد رمیده از سرم هوش گان بُد رام شراب

چون سرائیم نظم امجد یاد شیراز است پیش
مست شیرازم چو آرم یاد اقسام شراب

نهان بقلب من از عشق گلرو نیست
دهانه غنچه سربسته عقد خوشبو نیست

روان به هجر تو شد سیل سیل سیل اشک
شکست چشمه چشم سهای صد جو نیست

نگار و بار جهان من بعشق یکسویم
فسانه من رسوا میان هر سو نیست

چنانکه چشم تو ای شوخ هست و شوخی
چنین ندید نرگس نه چشم آهو نیست

از آنکه بر قد دلجوی سرو شیدا شد
فتاده غلغله فاخته بکوکو نیست

چه گویمت که چه دارم بدل مپرس از من
درون ماست پر از آنچه نیز بر رو نیست

نه بر عذار تو افشان شد از عرق پیدا
ز نم بعارض لاله بهار لولو نیست

خیال زلف تو مجبور کرد بت بخدا
وگرنه کعبه دل کی مقام هندو نیست

وفور فیض تو نگذاشته تن امجد
زبان برای ثنا خاسته زهر مو نیست

از دست ظلم آن بت بی پیر الغیاث
وز دور و گردش فلک پیر الغیاث

در یاد گوشه خم ابرو کمان تو — بر سینه ام نشست ز غم تیر الغیاث
شورش غلو نموده ز قرب گلوی من — از پای من کشید چه زنجیر الغیاث
انگیختیم حوصله وصل پری رخان — کارم فتاد از سر تدبیر الغیاث
بر بیوفائی تو شکایت نمی کنم — از دست ظلم زشتی تقدیر الغیاث
هیوجهه زیر بار مصیبت شدم بخلق — گردند نه گناه نه تقصیر الغیاث
بی روی یار دیدن ماه صیام یار — سینه فگار گردد ز شمشیر الغیاث
بس الغیاث خواند بمکتب چو بر نشست — عاشق نگاشت همدم تحریر الغیاث

امجد ز دست ظلم زمانه بجان رسید
یا مرتضی و شبر و شبیر الغیاث

نیست از بهر دل عاشق بیمار علاج — جز گل روی و نبات سخن یار علاج
آن مسیحانه اگر بهر عادت آید — از طبیبان چه شود بهر دل زار علاج
بهتر از وصل صنم فائده بخشد بی شک — بهر بیماری هجر نیست چو اغیار علاج
زان مریضی که نگاه کرمت بر گردد — نیست ممکن ز مسیحائی آن زار علاج
ای طبیبان نظر لطف بر احوال دوا — از کسلمندی تا می کشد آن زار علاج
با بجد نیست ظهور اثر صحبت صحب — گشت بیمار ز همراهی بیمار علاج

ریگ صحراست شمردن کند و کاوش امجد

پی از ابجدای نه بد کار علاج

به هجران آن پری پیکر فغان هیچ — که پیش غمزه اش باشد جهان هیچ

ندارد دلبری آن هست دلبر — ندارد نطق تا باشد زبان هیچ

بجنب تیر مژگانت چه تیریست — به پیش حلقه ابرو کمان هیچ

چنان این درد هجران جان کاهست — پی این رنج عمر جاودان هیچ

ازین باعث که جمله را فنا هست — زمین و آسمان کون و مکان هیچ

نه بر آید گز و کار دگر آن — جبین و بینی و چشم دهان هیچ

نه زر در کار آید هیچ امجد
بکار عشق هم تاب و توان هیچ

بر فزاید نقد رویت رونق بازار صبح — بشکفاند عارض گلگون تو گلزار صبح

فوج انجم شد سپر انداخته تا شب روان — گرد چون سلطان خاور زینت دربار صبح

لذت لوز وصال یار شیرین تلخ شد — بود یکم چون شفق فق گشت از آثار صبح

وعده وصل از دل دلدار کرد اغیار محو — چون بنای کاخ شب را برکند معمار صبح

از شب هجران که عاشق میکشند آزارها — میکشد هر روز بزم شب همین آزار صبح

بعد از صد آرزو گر دیده حاصل لیل وصل — بیشود از نصف شب واحسرتا تکرار صبح

کی شنید امجد که امروز ست روز وصل لیک

گاه پیمان شب و گه شام و گه اقرار صبح

شوخی ندیده ام بجهان بی مثال شوخ — گوئی ربود از همه طرز خصال شوخ
دانم یقین ز صورت حال خراب خویش — گردد وصال یا نشود گر وصال شوخ
بالمخاصمه بیار موافق شدم چنان — شوخی پسند کرد مرا هم خیال شوخ
دیرا برهنه دیدم و دریا گریستم — بس آب آب کرد مرا انفعال شوخ
منت نهم بجانب یوسف بیک نگاه — دیدن پسند نیست مرا جز جمال شوخ
حیف است مسیح شمع فروز تو گشته است — باید شنید گفتگوئے با کمال شوخ

امجد امید دل بدلم ماند هم چنان
بس یافتیم در همه داغ از زوال شوخ

حال زار دلفگار کرد که کرد یار کرد — خاطر این نحیف زار کرد که کرد یار کرد
گلشن آرزو بباد داد و نداد داد دل — مورد رنج صد هزار کرد که کرد یار کرد
قصه عشق ما شنو شهره خاص و عام شد — دور ز دست اختیار کرد که کرد یار کرد
شوکت و شان و آبرو حیف بباختیم همه — مبتذل و حقیر و خوار کرد که کرد یار کرد
داد پیام وصل خود خود بخود آن خودی پسند — برد شکیب و بیقرار کرد که کرد یار کرد
پیش ازین خبر نبود بود شب وصال بود — محو خیال و انتظار کرد که کرد یار کرد
بر فرزمین حیا حجاب خواهش وصل پر جفا — پیش زمانه شرمسار کرد که کرد یار کرد

بخیه گری ثوب فکر بود شعار ما خرد | جامه دری اکستکار گرد که گرد یار گرد

داروی درد پر دغل داد بجو زخم چنان | رفت خمار و هوشیار گرد که گرد یار گرد

کشت امید شد بسیل موج بموج از سرشک | مثل سحاب اشکبار گرد که گرد یار گرد

شهر بشهر کو بکو امجد زار گشته ست
دور ز خویش و از تبار گرد که گرد یار گرد

نقش خاطر شد نقشهٔ دلدار شد | لوحهٔ دل تخته گلزار شد

این ملال روز و شب در خاطرم | اندک اندک جمع شد بسیار شد

در سمت پیچید باد سیر راه | رخنه گر این روزن دیوار شد

چون گشادی گیسوی عنبر سرشت | بسته خاطر نافه تا تار شد

تو خبر گیری نکردی آخرش | حال زارم زینت اخبار شد

سرو بالایم بگلزار جهان | در خیال روی چون گل خار شد

بهر عاشق زلف از تبدیل وضع | افعی شد اژدها شد مار شد

در خیال وصل گشتم ذی فراش | الفت جانان شد آزار شد

همنشین از عشق بت از دست ما | کار شد این انتهای کار شد

آشنا شد آن نه هم با آشنا | هر یگانه صورت اغیار شد

دیده ام بی دیده چشم دلربا | چشم حیران نرگس بیمار شد

از قدوم چشم نظاره کسی | باغ پائین گلشن فرخار شد

نیست امجد هیچ باک از بازپرس
چون معینم حیدر کرار شد

از دست پر جفای تو مردن بود لذیذ | با حسرت وصال تو بردن بود لذیذ
در تشنگی آب وصال تو کینه کیش | زهر آب آب تیغ تو خوردن بود لذیذ
از خوردن نبات قرار تو حیله گر | ذرات ریگ دشت شمردن بود لذیذ
لذت فزای کام روان گشته بوسه ات | کی جان بذوق قند سپردن بود لذیذ

امجد بغیر روی دل افروز شمع رو
این مشعل حیات فسردن بود لذیذ

بده ساقی زمی مارا اگر شیشه ۲ اعنبر | چه شس شن جنت چه سس س کوثر
بدور چشم تو حیران آ آهو ۲ نرگس | چه آ آ وحشی چه ن ن عنبهر
فزاید شوق مشتاقان آحسوت ۲ تیر | چه ص ص زیبا چه س سن بهتر
نموده روز و شب یکجا آ کاکل تو ۲ عارض | چه گ گ مشکین چه ع ع انور
که غافل کرده در دنیا آ الفت تو ۲ رحمت | چه ا ا دولت چه ر ر داور
بگردش با دمی آید آ جلسه تو ۲ دوره | چه ج ج یاران چه د د ساغر
شده باقی دینداری آ شوکت تو ۲ صولت | چه ش شس احمد چه ص ص حیدر

| | | |
|---|---|---|
| خداوندا بده مارا دولت ۲ ثروت | | چه وو خاقان چه وو حشمت قیصر |
| | نمود امجد مرا الاغر اد هشت ۲ هیبت<br>چه وو فسروا چه وه محشر | |
| مثال ابروی و مژه و نگاه ان خودکار | | آ کمان ۲ خنجر و ۲ تلوار |
| در بر آنها | | آ خراب ۲ خسته و ۲ بیکار |
| گشت از عشقت | | آ اسیر ۲ سرکش و ۲ سردار |
| از تو میخواهند | | آ متاع ۲ سایه و ۲ دینار |
| وه باین هر سه | | آ فقیه ۲ عالم و ۲ ابرار |
| خواهشان دارند | | آ نمو ۲ شهرت و ۲ اذکار |
| کی سزد امجد | | مگر شفاعت احمد بروز گیر و دار |

ردیف دیگر

| | | |
|---|---|---|
| نظر به پیری ما کن بر این شباب مناز | | باین صفای مکن غنچه و تباب مناز |
| ز خوشی تمیزی او چشم عکس انداز نیست | | بشوق لب بلب جام ای شراب مناز |
| قیام دلبر با فوق یافت بر سیرت | | عروج یافته بر چرخ آفتاب مناز |
| پی خمار ترا در دم نخواهد داد | | بیاریی مغ عیسا ز دل کباب مناز |
| مرا از جاست ز آه زر گار بهر نجات | | بکثرت سیه کاریی من عذاب مناز |

چه نسبت است ترا با رخ چو مهر مبین — بااین لقای کلف دار ماهتاب مناز

عروج یافت ولی خط مس کجا امجد
بروی رد کش حوران تو ای نقاب مناز

بیانیت فزون از بیان قیاس — ثنایت برون از زبان قیاس
بادراک کنهت چه گوید هنر دار — نه صادق بود داستان قیاس
نیرزد که این مایه کاسد است — شهی ترا ارمغان قیاس
بوصف دهانت نشد کامیاب — نمودم بسا امتحان قیاس
قیاسی سخنها چه باور کنم — ندیدم زبان و دهان قیاس
ازین تا به ذیلت نشد دسترس — بگردون رسیده فغان قیاس

چه مثل دهان و میان گوید امجد
دهان خیال و میان قیاس

نمیدهم از دست خود کار خویش — می نخاهیم دشمن خود یار خویش
لطف و بی لطفی بهم هیدول دار — گرم کن از گرمیم بازار خویش
گر جفای از جفا جوئی رسد — راح راحت بشمرم آزار خویش
نیست باک از دادن جان جانمن — سر بکف همراه دارد دار خویش
آنقدر گشتم ز هجر تو سبک — بار سر بر جانمن این بار خویش

آئینه گیر و بچشم من ببین
تا شناسی بند شش دستار خویش

دوستی را با کسی چون عرض داد
گشت دشمن بس در و دیوار خویش

انتها شد کار من از دست رفت
برو آب چشم آب کار خویش

بی سر و سامانی امجد مپرس
ننگ دنیا گشته است از عار خویش

روز بازار است در بازار حرص
گشت افزایش میان کار حرص

مست می جنگند بر باده کشی
گرم کرده میکشی در بار حرص

دین در بزم تو بار دیگران
قتل میساز دمرا تلوار حرص

یافت چون مار از مهر سے همکلام
تافت از عاد خرش انوار حرص

ای بت سفاک از تیغ دلش
کی شود مصقول این زنگار حرص

غیر باشی بهر نفس خود اگر
تا شوی ای یار من اغیار حرص

عندلیب آز خود امجد پرید
گشت چون صرف خزان گلزار حرص

ازان گنج حسن بیت حاصل غرض
مرا نیست از فیض داخل غرض

خیال بتان تو زاہد فریفت
ندارد ز عقد انامل غرض

دران مشرب که نوشتن بود
چه باشد انضباط مراحل غرض

بروی گل خویش بلبل شدم
ندارم ز گل در عنادل غرض

رخ و آن پری را مسیح گشتم
مرا نیست هرگز ز عامل غرض

ربوده ز پهلو بیک غمزه دل
ز او ذو فنون نیست کامل غرض

بسا بُد غم هجر زان جان و او
چو امجد ندیدیم عاقل غرض

واحسرتا چو غیر ز جانان رسید خط
از حال یار گفت نه حالم شنید خط

از طول انتظار جفا کوشش الحذر
جان بر لبم رسید نه از جان رسید خط

آن دیدنی ز دیدهٔ من دیده دوخته
این دیده ندیده که دیدار دید خط

دلبر چرا ز نام من زار می تپد
تا هم بلف چو دید همانده در دید خط

بهتر که جای خط بروم در دیار دوست
از من بود نه عارض حالم مزید خط

انداز جور و ظلم و جفا دار و اج داد
زان دم که بر جریدهٔ زحمت کشید خط

باز آز ناز بند ز امجد بگیر یار
امید خط مدار بر رویت دمید خط

آماده ستم شده دلدار الحفیظ
از دست رفت کار من زار الحفیظ

یار ای چشم یاری یاران زیاده شد
شد یار یار ز مرهٔ اغیار الحفیظ

از راستی سرو و قد یار خم شدم
از پیچ و تاب کاکل خمدار الحفیظ

| | |
|---|---|
| گوئی ربود از من عاجز جفای تو | یکبار الحفیظ نه صد بار الحفیظ |
| از بهر زخمها که ز مژگان یافتم | در کار گشت مرهم زنگار الحفیظ |
| آن ماه چارده به شش و پنج کرده است | دو چار شد به هفته نه یکبار الحفیظ |

در عشق سنگدل که مسیحا هم است او
امجد به درد گشت گرفتار الحفیظ

| | |
|---|---|
| بر نوع دیگر است به هجر تو حال شمع | خاموش نیم به است چه گویم ز حال شمع |
| سوز دز سوز عشق نگوید مگر سخن | این دیدنی است واقعی فضل کمال شمع |
| پروانه ها به پیش و پس او بگریه اند | این نخل ماتم است سراسر نهال شمع |
| ضرب المثل بشعله زبانی هزار شد | دم بر زند کجاست به پیشت مجال شمع |
| چون شعله سوز سوزش خود داشت ناگهان | پروانه بر فروز ز سوزش ملال شمع |
| پروانه چون بسوخت بلرزید و هم تپید | بر سوز خویش هیچ نباشد خیال شمع |

جز لیل تار هجر نه روز وصال شد
امجد همین گداخت ز هجران مثال شمع

| | |
|---|---|
| همراه ما چو گشت بگلشن گذار داغ | رونق فزای چهره گل شد بهار داغ |
| پروانه تا بدید هم آن شعله و شد دم | بگداخت شمع وار مرا انتظار داغ |
| از داغها که عطیه دلدار شد مپرس | با موی جسم گشت برابر شمار داغ |

چون جسم و جان داغ و من و زار یک تنم
یار من هست داغ و منم نیز یار داغ

در صدمهٔ فراق تو از کاه کمترم
بر جسم ناتوان چو کوه هست بار داغ

چون شب چراغ بود بسرخی در ابتدا
مشک تتار گشت در آخر بهار داغ

بر دست تو ز دست امید کو رسید
امجد بجاست جان بکنی گر نثار داغ

گمید در شب هجران خیال یار زلف
متاع نقدی جانم شده نثار زلف

دو تا نمود مرا سر گرانی هجران
سر بلند تر اخم نموده بار زلف

بوقت شانه کشی هوش شد از مشاطه
مراست رشته جان کان تن است تار زلف

فزود رونق رخسار ماه را شب زلف
بسان نجم بگل بر رخ است کار زلف

بفرق پاک شه حسن یافته جای
فزون ز پایهٔ کرسی است اقتدار زلف

سحاب و برق بیک جا بهار بنماید
بود بحلقه حلقه اگر گذار زلف

محیط گشت چو بویش از آن شدند امجد
خطا و تبت و تاتار باجد از زلف

نگار گرد دلم غنچه جفای فراق
نقوش هستی ما گرد از بلای فراق

ز بیوفائی وصل به بی خانه تنگم
نثار جان من زار بر وفای فراق

بفکر دارئی من ای طبیب تنگ مباش
بجز وصال نباشد وگر دوای فراق

گل شگفته وصلت نمود پژمرده
بقای هجر بدان به بقای مهجوران
ز روشناسی وصل پری رخان شده

وزید در چمن آرزو هوای فراق
فنای عاشق محزون بود فنای فراق
غریق بحر الم گشت آشنای فراق

دماغ وصل ز عرش برین گذشت امجد
سر نیاز نهادم چو زیر پای فراق

از فیض پای تو بفلک شد دماغ خاک
هر نخل نخم شد خجل از سرو ناز یار
هر شهسوار حکم تو روح جهان فدا
از مقدم صبای وجود تو دل برا
خورشید نور روی تو آن داد آب و تاب
لبریز از شراب ولای تو یا علی ست

ماه منیر خورد ز صد رشک داغ خاک
بهتر ز بوستان فلک گشت باغ خاک
بر پشت خنگ آب پیاده جناغ خاک
شد غیرت ریاض چنان بسکه راغ خاک
شد نوریاب شمع قمر از چراغ خاک
بی آب کرد جام قمر را ایاغ خاک

امجد وجود باعث موجود وجود بود
جز آب هیچ بود نه آمد سراغ خاک

چون موسم بهار بهر سمت بست رنگ
از رنگ سرخ دست تو رنگ حنا شکست
بدمست وقت مستی چو بنجور اندی مرا

عاشق بیاد آن رخ گلگون شکست رنگ
گر دست بر ورنگ نه آمد بدست رنگ
گردید جان مست تنم مست رنگ

هندو بچه تبسم هولیست دیدنی
چون گل شگفته رنگ بدو بیست مست رنگ

ای خام کار پختگی عاشقان ببین
مرغ روان ز تن به پرید و بجست رنگ

آن رنگ کو بروز ازل بست رنگ خوش
ای اوج عشق گشت به پیش تو پست رنگ

امجد جدا ز جوهر و عرض هست یا خدا
دنیا پرست ذات بود دین پرست رنگ

بگیرد بوسه لعل لب تو بر بهای دل
همین بود و همین باشد مدامی مدعای دل

هوای نار دارا جای گنجائیش کجا بشتی
چه خوش بودی حجی بود سنگ و رسیدن بهوای دل

شود حاصل شهی هفت اقلیم مقاصدها
چو سایه افگند بر فرق امیدم هم همای دل

بپاس وعدهٔ وآمد شد و هجر و وصال او
عیان شد بیوفائی روان و هم وفای دل

فقط جسمم هست یاد آنکه او را هست هر جا
حجاب سینه ظاهر میکند شرم و حیای دل

نمی بوسم ازین باعث بره دیر و بتخانه
بجز دلبر نباشد هیچکس حاجت روای دل

خیال فتنه گر را داد جا امجد چو محبوبی
نه پرور دوست دشمن در بغل هرگز سوای دل

به پهلوی دل بیمار عکس رخ جانانه دارم
گه در شیشه پری و شیشه در میخانه دارم

شرنگ افشان خس مژگان برون شد چشم اندر
بی آتش گرم نظاره عجب خسخانه دارم

طرز عکس خال او سویدا شد عزیز دل
میان خرمن امید بس این دانه دارم

سوای مطلب خود هیچ میرسد نمی پرسد … دل دیوانه دارم و یا فرزانه دارم

بیا مستانه پر کن از شراب دید چشم من … ز صهبای تمنا خشک این پیمانه دارم

مکن مشاطه فکر زینت شوریده سر در دل … ز دست پنجه دست جنون بی شانه دارم

نمی گیرم ز مستی پیش در میخانه مستی … من از کیلی که شد پیمان همان پیمانه دارم

خریدارم ولی جنس وفا یک پر جفا را … ز نقد دل بهمراهی خود بیعانه دارم

ز حال دل مپرس امجد ز من هرگز که دلآرای
به بر دارم ولی لیکن دل بیگانه دارم

گرفتار بدام زلف صیاد هوس جوشم … نه دادار جفا و ظلم و ایذا هم ستم کوشم

شب تاریک هجران در خیال نور روی ام … فتاد از لاله سر مرغ عقلم باغ هوشم

چه گویم از یقین عهد تو پیمان نگه بستی … ز روز گوش خود امروز را فردا وعده دهم

جدای ما ز فیض هجر تو گردید مستولی … بدر شد حلقه حلقه بگوشی از بناگوشم

خماری می الفت شکست افکند در جامم … اگر جام هلاهل در دهی از شوق دل نوشم

مرا اسباب دنیا رنج و غم باشد … نه بار دردها بردوش دارم خانه بردوشم

مرا در سر دمهرهای گردون هم نمی آید … بیاد گرم جوشی شعله رویان بسکه در جوشم

مرا فرمود ناطق خالق من بهر شایسته … ز قیل و قال ناشایسته اغیار خاموشم

مپرس از حال من امجد چرا گریان و حیرانی

به بزم غم الم با هم نشسته دوش بر دوشم

خط سبز است بر گرد رخ آن گلعذار من
مگر بار این نشد واحسرتا زیب کنار من

پس از مردن بیامد دوستی باری بمزار من
ولی داغ دل غم دیده شد شمع مزار من

بپاس دعوئ دلدار محو آمد آمد شد
ترا صد آفرین و مرحبا ای انتظار من

نباشد باجگیرے چو تو شاهی در جهان پیدا
بیک غمزه ربودی مایهٔ صبر و قرار من

به بزم یار بهر باریابی غیر مانع شد
فغان از نارسائی ها که شد از دست کار من

سبکسارانه این جان گران من زیا گذرد
گذارت سوئے ما افتد و گر سویت گذار من

نمی پوشد ز پوشیدن خبر دل میدهد دل را
نگشتی دوست و دشمن چو بودی دوستدار من

بحفظ رتبه او تا بدامن رفت و رفت از خود
شده وقف هوائے حادثه مشت غبار من

بلائی ناگهان آورد بر سر یک نظر امجد
وبال جان من شد پیچ و تاب زلف یار من

گشت از رویت بهار گل خزان
گل خزان خواهد به پیشت بے گمان

بیگمان در درج یاقوت اندر دُر
در بود دندان تو در حبس دهان

هان بدورت دگر شیرین تلخ شد
تلخ شد هستی ما فرهاد سان

سان شانت نیست شان آدمی
آدمی مثلت نباشد در جهان

در جهان ذکرت بود از بهر خیر
خیر مقدم ذکر تو در جان جهان

جان و انسان و ملک در حکم تو　　حکم تو بر ارض و هم بر آسمان

آسمان فیض تو بالای خلق　　خلق زیر فیض تو شد کامران

کامران شد آنکه دیده روی تو　　روی تو رونق فزای کون و مکان

کون و مکان را شد سبب ذات تو بس　　بسکه باشد مشتمل تو در دو جهان

دو جهان یک قطره از بحر جود　　جود تو دریاست ناپیدا کران

آنکه دیدار ترا محتاج هست

هست امجد ای شه کون و مکان

رحم فرما بحال زار من　　روح من جان من نگار من

یک نظر کن بحال زار من　　مشفق و مهربان و یار من

در هوائے وصال آن گل رو　　شد خزان گلشن بهار من

در پی آب آتش غصه　　داد بر باد بس غبار من

در شب تار هجر چون مردم　　داغ شد مشعل مزار من

چون بدست دگر اسیر شدم　　رفت از دست اختیار من

نهد امجد چرا بتو احسان

جان من جان من نثار من

جان بلب گشت بیا عیسی بیمار توم　　پر به پرواز گشاد دست گرفتار توم

سرد مهری بچه کارست مرا سوخت بدل
چون خور ضعیف مگر تابش رخسار تو

هیچ گل جز گل روی تو بچشمش بناید
سوی گلزار چو صد بار رود زار تو

از قیام تو قیامت شده قائم گویا
شد بپا حشر بآفاق ز رفتار تو

بس چه حاصل که نهم بار بسر یار چنان
صرف او یار بود حاضر دربار تو

بند شد پیچ با فلک مرا بس در بند
این شده طره بر این طره دستار تو

گفت امجد طلبگاری تو بس نکوست
طلب مرگ کند یار طلبگار تو

در هوایت شد هوا جان همه
ای مسلم بر تو ایمان همه

مینر باغبان بی خبر بلبل در شگفت
گشت آن بر جای مهمان همه

خار الفت در ره نامحرمی
پاره پاره کرد دامان همه

در میان ما و تو این آن بود
آن غفور عام و رحمان همه

آفرینش جلوهٔ از شان تو
شد نشان شان تو شایان همه

نار شوق دیدن دیدار تو
سوخت آب چشم گریان همه

در همه موجود از جمله جدا
مستفق بر تو شد ایقان همه

من چه بینم جانب اعمال خویش
محو از عفو تو عصیان همه

تلخ کامی های امجد را ببین

ای ملک

ای نمک لطف تو بر خوان همه

رفت آن سوز بیان عزت و شأن شانه | شانه در دست و سر زلف میان شانه

گشت از آن چو دندان شمع تیز و دراز | موی ژولیده شده مهر دهان شانه

بر سر یار چو جا یافت تعجب گردید | در دهان بن مو گشت تبان شانه

چون ز دام سیه زلف تو آزادی یافت | کرد پرواز ز تن طایر جان شانه

از سر زلف تو بگذشته با ئینه ساخت | شد فراموش بانجام گمان شانه

قطع باد آمد مشاط که بیجا لغزید | چون رگ گل بعذارست نشان شانه

بر سرت یافته جا غزه و بستر بالی کرد | جعد پرچین تو گردید عنان شانه

میخورد سیلی انگشت چه در اگشته ز زلف | میرود تا بفلک صوت فغان شانه

در شوای سر زلف تو چه گوید احمد
گشت از چاک عیان از نهان شانه

میگذارم سر برخت و بیقراری شب و ب | تا بجدی جسم بار او گرفته ست م پ

سوی من انداختی چون از کرم ن که ه | جانب اغیار هر گز م ن و که و ه

بسته بر روی من بگشاده بر روی غیر | ای ستمگر از ستم باز گرامت و س

می نماید بر عذارت گلعذار اخ و ط | یا گرفته م و ه ر اخ و س ر و ف

گر خیالت هم نبودی یاور من در فراق | کی مرا بودی بدنیا د و و س م ت

| | |
|---|---|
| وری بروی دیگر بسته شد بس جمع شد | ورنه این سنگ افتادی بر سر من بر ور |

نیست از افکار دنیا یک نفس فرصت مرا
ورنه امجد مثل من گی گفت کس دری

روی خوب ساقی زمی بیار و الای

اگر به پیچ و تاب در جوان یار بر رو جای

مرا از صف آز دست غم بیابانی

ورنه ز نازک امجد بیست چو دوران تن

صنعت اظهار بافی الضمیر

سینه عشق تو برد جانم

| | |
|---|---|
| چشم بادام هست ماه فلک | سر گردد بینه زتنگ نمک |
| عشق جانان بکن بکن الفت | یاد ز امجد بکن برخ چو فلک |

الحمد لله والمنة که دیوان هذا در مطبع افضل المطابع واقع کهیره بزرگ متصل خطه همایون یعنی بدایون طبع گردید

کاتب محمد محسن عفی عنه بدایونی